



احمد شاملو

قطعاتنامه



WWW.TXT.IR

قطع‌نامه
(۱۳۳۰-۱۳۲۹)

تا شکوفه‌ی سُرخ یک پیراهن

به آیدا
۱۳۴۳

سنگ می‌کشم بر دوش،
سنگِ الفاظ
سنگِ قوافی را.
و از عرق‌ریزانِ غروب، که شب را
در گودِ تاریک‌اش
می‌کند بیدار،
و قیراندود می‌شود رنگ
در نابیناییِ تابوت،
و بی‌نفس می‌ماند آهنگ
از هراسِ انفجارِ سکوت،
من کار می‌کنم
کار می‌کنم
کار
و از سنگِ الفاظ
بر می‌افرازم
استوار
دیوار،
تا بامِ شعرم را بر آن نهم
تا در آن بنشینم
در آن زندانی شوم...
من چنین‌ام. احمق‌ام شاید!
که می‌داند
که من باید
سنگ‌های زندان‌ام را به دوش کشم
به‌سانِ فرزندِ مریم که صلیب‌اش را،
و نه به‌سانِ شما
که دسته‌ی شلاقِ دژخیم‌تان را می‌تراشید
از استخوانِ برادرِتان
و رشته‌ی تازیانه‌ی جلادتان را می‌بافید
از گیسوانِ خواهرتان
و نگین به دسته‌ی شلاقِ خودکامگان می‌نشانید
از دندان‌های شکسته‌ی پدرتان!

□

و من سنگ‌های گرانِ قوافی را بر دوش می‌برم
و در زندانِ شعر

محبوس مي‌کنم خود را
به‌سانِ تصویری که در چارچوب‌اش
در زندانِ قاب‌اش.

و ای بسا که
تصویری کودن
از انسانی ناپخته:
از منِ سالیانِ گذشته
گم‌گشته
که نگاهِ خُرَدسالِ مرا دارد
در چشمان‌اش،
و منِ کهنه‌تر به جا نهاده است
تبسمِ خود را
بر لبان‌اش،
و نگاهِ امروزِ من بر آن چنان است
که پشیمانی
به گناهان‌اش!

تصویری بی‌شبهت
که اگر فراموش می‌کرد لبخندش را
و اگر کاویده می‌شد گونه‌هایش
به جُست‌وجوی زندگی
و اگر شیار برمی‌داشت پیشانی‌اش
از عبورِ زمان‌های زنجیرشده با زنجیرِ بردگی
می‌شد من!

می‌شد من
عیناً!
می‌شد من که سنگ‌های زندان‌ام را بر دوش
می‌کشم خاموش،
و محبوس می‌کنم تلاشِ روح‌ام را
در چارِ دیوارِ الفاظی که
می‌ترکد سکوت‌شان
در خلاءِ آهنگ‌ها
که می‌کاود بی‌نگاه چشم‌شان
در کویرِ رنگ‌ها...

می‌شد من
عیناً!
می‌شد من که لبخنده‌ام را از یاد برده‌ام،
و اینک گونه‌ام...
و اینک پیشانی‌ام...

□

چنین ام من
- زندانی دیوارهای خوش آهنگِ الفاظِ بی زبان -

چنین ام من!
تصویرم را در قابش محبوس کرده ام
و نام ام را در شعرم
و پایم را در زنجیرِ زن ام
و فردایم را در خویشتنِ فرزندم
و دل ام را در چنگِ شما...

در چنگِ هم‌تلاشی با شما
که خونِ گرم‌تان را
به سربازانِ جوخه‌ی اعدام
می‌نوشانید
که از سرما می‌لرزند
و نگاهشان
انجمادِ یک حماقت است.

شما
که در تلاشِ شکستنِ دیوارهای دخمه‌ی اکنونِ خویش‌اید
و تکیه می‌دهید از سرِ اطمینان
بر آرنج
مجری عاجِ جمجمه‌تان را
و از دریچه‌ی رنج
چشم‌اندازِ طعمِ کاخِ روشنِ فرداتان را
در مذاقِ حماسه‌ی تلاش‌تان مزمره می‌کنید.
شما...

و من...

شما و من
و نه آن دیگران که می‌سازند

دشنه
برای جگرشان
زندان
برای پیکرشان
رشته
برای گردن‌شان.

و نه آن ديگر تران
که کوره‌ی دژخيم شما را مي‌تابانند
با هيمه‌ی باغ من
و نان جلا در مرا برشته مي‌کنند
در خاکستر زادورود شما.

□

و فردا که فرو شدم در خاک خون‌آلود تب‌دار،
تصوير مرا به زير آريد از ديوار
از ديوار خانه‌ام.

تصويري کودن را که مي‌خندد
در تاريخي‌ها و در شکست‌ها
به زنجيرها و به دست‌ها.

و بگويدش:

«تصوير بي‌شبا هت!

به چه خنديده‌اي؟»

و بياويزيدش

ديگر بار

واژگونه

رو به ديوار!

و من همچنان مي‌روم

با شما و براي شما

– براي شما که اين‌گونه دوستارتان هستم. –

و اينده‌ام را چون گذشته مي‌روم سنگ بردوش:

سنگ الفاظ

سنگ قوافي،

تا زنداني بسازم و در آن محبوس بمانم:

زندان دوست داشتن.

دوست داشتن مردان

و زنان

دوست داشتن ني‌لپک‌ها

سگ‌ها

و چوپانان

دوست داشتن چشم‌به‌راهي،

و ضرب‌انگشتِ بلورِ باران
بر شیشه‌ی پنجره

دوست‌داشتنِ کارخانه‌ها
مشت‌ها
تفنگ‌ها

دوست‌داشتنِ نقشه‌ی یابو
با مدارِ دنده‌هایش
با کوه‌های خالصه‌اش،
و شط‌تازیانه
با آبِ سُرخ‌اش

دوست‌داشتنِ اشکِ تو
بر گونه‌ی من
و سُرورِ من
بر لبخندِ تو

دوست‌داشتنِ شوکه‌ها
گزنه‌ها و آویشنِ وحشی،
و خونِ سبزِ کلروفیل
بر زخمِ برگِ لگد شده

دوست‌داشتنِ بلوغِ شهر
و عشق‌اش

دوست‌داشتنِ سایه‌ی دیوارِ تابستان
و زانوهای بی‌کاری
در بغل

دوست‌داشتنِ جقه
وقتی که با آن غبار از کفش بسترند
و کلام‌خود
وقتی که در آن دستمال بشویند

دوست‌داشتنِ شالی‌زارها
پاها و
زالوها

دوست‌داشتنِ پیری سگ‌ها
و التماسِ نگاه‌شان
و درگاهِ دکه‌ی قصابان،
تیپا خوردن

و بر ساحلِ دور افتاده‌ی استخوان
از عطشِ گرسنه‌گی
مردن

دوست داشتنِ غروب
با شن‌گرفِ ابرهای اش،
و بوی رمه در کوچه‌های بید

دوست داشتنِ کارگاهِ قالی‌بافی
زمزمه‌ی خاموشِ رنگ‌ها
تپشِ خونِ پشم در رگ‌های گره
و جان‌های نازنینِ انگشت
که پامال می‌شوند

دوست داشتنِ پاییز
با سرب‌رنگیِ آسمان اش

دوست داشتنِ زنانِ پیاده‌رو
خانه‌شان
عشق‌شان
شرم‌شان

دوست داشتنِ کینه‌ها
دشمنه‌ها

و فرداها

دوست داشتنِ شتابِ بشکه‌های خالیِ تُندر
بر شیبِ سنگفرشِ آسمان

دوست داشتنِ بوی شورِ آسمانِ بندر
پروازِ اردک‌ها
فانوسِ قایق‌ها
و بلورِ سبزرنگِ موج
با چشمانِ شب‌چراغ اش

دوست داشتنِ درو
و داس‌های زمزمه

دوست داشتنِ فریادهای دیگر

دوست داشتنِ لاشه‌ی گوسفند
بر قناره‌ی مردکِ گوشت‌فروش
که بی‌خریدار می‌ماند

مي گندد

مي پوسد

دوست داشتنِ قرمزی ماهی ها
در حوضِ کاشی

دوست داشتنِ شتاب
و تامل

دوست داشتنِ مردم
که می میرند
آب می شوند
و در خاکِ خشکِ بی روح
دسته دسته

گروه گروه
انبوه انبوه
فرو می روند
فرو می روند و
فرو
می روند

دوست داشتنِ سکوت و زمزمه و فریاد

دوست داشتنِ زندانِ شعر
با زنجیرهای گران اش:
- زنجیرِ الفاظ
زنجیرِ قوافی...

□

و من همچنان می روم:
در زندانی که با خویش
در زنجیری که با پای
در شتابی که با چشم
در یقینی که با فتحِ من می رود دوش بادوش
از غنچه‌ی لبخندِ تصویرِ کودنی که بر دیوارِ دیروز
تا شکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن
بر بوته‌ی یک اعدام:

تا فردا!

□

چنین ام من:

قلعه‌نشینِ حماسه‌های پُر از تکبر
سم‌ضربه‌ی پُر غرورِ اسبِ وحشی خشم
بر سنگفرش کوچه‌ی تقدیر

کلمه‌ی وزشی

در توفانِ سرودِ بزرگِ یک تاریخ

محبوسی

در زندانِ یک کینه

برقی

در دشمنی یک انتقام

و شکوفه‌ی سُرخِ پیراهنی

در کنارِ راهِ فردای برده‌گانِ امروز.

مهر ۱۳۲۹

قصیده برای انسان ماهِ بهمن

تو نمی‌دانی غریبِ یک عظمت

وقتی که در شکنجه‌ی یک شکست نمی‌نالد

چه کوهی‌ست!

تو نمی‌دانی نگاهِ بی‌مژه‌ی محکومِ یک اطمینان

وقتی که در چشمِ حاکمِ یک هراس خیره می‌شود

چه دریایی‌ست!

تو نمی‌دانی مُردن

وقتی که انسان مرگ را شکست داده است

چه زندگی‌ست!

تو نمی‌دانی زندگی چیست، فتح چیست

تو نمی‌دانی ارانی کیست

و نمی‌دانی هنگامی که

گورِ او را از پوستِ خاک و استخوانِ آجر انباشتی

و لبانات به لبخندِ آرامش شکفت

و گلویات به انفجارِ خنده‌ی ترکید،

و هنگامی که پنداشتی گوشتِ زندگی او را

از استخوان‌های پیکرش جدا کرده‌ای

چه‌گونه او طبلِ سُرخِ زنده‌گی‌اش را به نوا در آورد

در نبضِ زیراب

در قلبِ آبادان،

و حماسه‌ی توفانی شعرش را آغاز کرد

با سه دهان صد دهان هزار دهان

با سیصد هزار دهان

با قافیه‌ی خون

با کلمه‌ی انسان،

با کلمه‌ی انسان کلمه‌ی حرکت کلمه‌ی شتاب

با مارش. فردا

که راه می‌رود

می‌افتد برمی‌خیزد

برمی‌خیزد برمی‌خیزد می‌افتد

برمی‌خیزد برمی‌خیزد

و به سرعت انفجار خون در نبض

گام برمی‌دارد

و راه می‌رود بر تاریخ، بر چین

بر ایران و یونان

انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

و که می‌دود چون خون، شتابان

در رگ تاریخ، در رگ ویتنام، در رگ آبادان

انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

و به مانند سیلابه که از سد،

سرریز می‌کند در مصراع عظیم تاریخ‌اش

از دیوار هزاران قافیه:

قافیه‌ی دزدانه

قافیه‌ی در ظلمت

قافیه‌ی پنهانی

قافیه‌ی جنایت

قافیه‌ی زندان در برابر انسان

و قافیه‌ی که گذاشت آدولف رِضاخان

به دنبال هر مصرع که پایان گرفت به «نون»:

قافیه‌ی لزج

قافیه‌ی خون!

و سیلاب پُرطبل

از دیوار هزاران قافیه‌ی خونین گذشت:

خون، انسان، خون، انسان،

انسان، خون، انسان...

و از هر انسان سیلابه‌ی از خون

و از هر قطره‌ی هر سیلابه هزار انسان:

انسان بی‌مرگ

انسان ماه بهمن

انسان پولیتسر

انسان ژاکدوکور

انسان چین

انسان انسانیت

انسان هر قلب

که در آن قلب، هر خون

که در آن خون، هر قطره

انسان هر قطره

که از آن قطره، هر تپش

یک انسانیتِ مطلق است.
که از آن تپش، هر زندگی

و شعرِ زندگی هر انسان
که در قافیه‌ی سُرخِ یک خون بپذیرد پایان
مسیحِ چارمیخِ ابدیتِ یک تاریخ است.

و انسان‌هایی که پا درزنجیر
به آهنکِ طبلِ خون‌شان می‌سرایند تاریخ‌شان را
حواریونِ جهان‌گیرِ یک دین‌اند.

و استقراغِ هر خون از دهانِ هر اعدام
رضایِ خودروپی را می‌خشکاند
بر خرزهره‌ی دروازه‌ی یک بهشت.

و قطره‌قطره‌ی هر خونِ این انسانی که در برابرِ من ایستاده است
سیلی‌ست
که پُلی را از پسِ شتابنده‌گانِ تاریخ
خراب می‌کند

و سوراخِ هر گلوله بر هر پیکر
دروازه‌ی بی‌ست که سه نفر صد نفر هزار نفر
که سیصد هزار نفر

از آن می‌گذرند
رو به بُرجِ زمردِ فردا.

و معبرِ هر گلوله بر هر گوشت
دهانِ سگی‌ست که عاجِ گران‌بهای پادشاهی را
در انوالیدی می‌جوَد.

و لقمه‌ی دهانِ جنازه‌ی هر بی‌چیزِ پادشاه
رضاخان!
شرفِ یک پادشاهِ بی‌همه‌چیز است.

و آن کس که برای یک قبا بر تن و سه قبا در صندوق
و آن کس که برای یک لقمه در دهان و سه نان در کف
و آن کس که برای یک خانه در شهر و سه خانه در ده
با قبا و نان و خانه‌ی یک تاریخ چنان کند که تو کردی، **رضاخان**
نام‌اش نیست انسان.

نه، نام‌اش انسان نیست، انسان نیست
من نمی‌دانم چیست
به جز یک سلطان!

□

اما بهارِ سرسبزي با خونِ اراني
و استخوانِ ننگي در دهانِ سگِ انواليد!

□

و شعرِ زندگي او، با قافيهي خون اش
و زندهگي شعرِ من
با خونِ قافيه اش.

و چه بسيار
که دفترِ شعرِ زندگي شان را
با کفنِ سُرخِ يک خون شيرازه بستند.
چه بسيار
که گشتند بردگي زندگي شان را
تا آقايي تاريخ شان زاده شود.

با سازِ يک مرگ، با گيتارِ يک لورکا
شعرِ زندگي شان را سرودند
و چون من شاعر بودند
و شعر از زندگي شان جدا نبود.
و تاريخي سرودند در حماسه ي سُرخِ شعر شان
که در آن
پادشاهانِ خلق
با شيهه ي حماقتِ يک اسب

به سلطنت نرسيدند،
و آن ها که انسان ها را با بندِ ترازوي عدالت شان به دار آويختند
عادل نام نگر فتند.

جدا نبود شعر شان از زندگي شان
و قافيه ي ديگر نداشت
جز انسان.

و هنگامي که زندگي آنان را باز گرفتند
حماسه ي شعر شان توفاني تر آغاز شد
در قافيه ي خون.
شعري با سه دهان صد دهان هزار دهان
با سيصد هزار دهان
شعري با قافيه ي خون
با کلمه ي انسان

با مارشِ فردا
شعري که راه مي رود، مي افتد، برمي خيزد، مي شتابد

و به سرعت انفجار یک نبض در یک لحظه‌ی زیست
راه می‌رود بر تاریخ، و بر اندونزی، بر ایران
و می‌کوبد چون خون
در قلب تاریخ، در قلب آبادان
انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

□

و دور از کاروان بی‌انتهای این همه لفظ، این همه زیست،
سگ انوالید تو می‌میرد
با استخوان ننگ تو در دهان‌اش -
استخوان ننگ
استخوان حرص
استخوان یک قبا بر تن سه قبا در مجری
استخوان یک لقمه در دهان سه لقمه در بغل
استخوان یک خانه در شهر سه خانه در جهنم
استخوان بی‌تاریخی.

بهمن ۱۳۲۹

سرودِ مردی که خودش را کشته است

نه آب‌اش دادم
نه دعایی خواندم،
خنجر به گلوی‌اش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را گشتم.

به او گفتم:

« - به زبان دشمن سخن می‌گویی! »

و او را
گشتم!

□

نام مرا داشت
و هیچ‌کس همچو من نزدیک نبود،
و مرا بیگانه کرد
با شما،
با شما که حسرت نان
پا می‌کوبد در هر رگ بی‌تابتان.

و مرا بیگانه کرد
با خویشتن ام
که تن پوشش اش حسرت یک پیراهن است.

و خواست در خلوت خود به چارمیخام بکشد.
من اما مجالش ندادم
و خنجر به گلویش نهادم.
آهنگی فراموش شده را در تنبوشه‌ی گلویش قرقره کرد
و در احتضاری طولانی
شد سرد
و خونی از گلویش چکید
به زمین،

یک قطره
همین!

خون آهنگ‌های فراموش شده
نه خون «نه!»،

خون قادیکلا

نه خون «نمی‌خواهم!»،
خون «پادشاهی که چل تا پسر داشت»
نه خون «ملتی که ریخت و تاج ظالمو از سرش برداشت»،
خون کلیتره
یک قطره.

خون شانه بالا انداختن، سر به زیر افکندن،
خون نظامی‌ها - وقتی که منتظر فرمان آتش‌اند - ،
خون دیروز

خون خواستنی به رنگ ندانستن
به رنگ پدران داروین
به رنگ خون ایمان گوسفند قربانی
به رنگ خون سرتیپ زنگنه

و نه به رنگ خون نخستین ماه مه
و نه به رنگ خون شما همه
که عشقتان را نسنجیده بودم!

□

به زبان دشمن سخن می‌گفت
اگرچه نگاهش دوستانه بود،
و همین مرا به کشتن او واداشت...

□

در رویای خود بود...
به من گفت او: «لرزشی باشیم در پرچم،
پرچم نظامی‌های ارومیه!»
بدو گفتم من: «نه!»

خنجری باشیم
بر حنجره‌شان!»
به من گفت او: «باید
به دارشان آویزیم!»
بدو گفتم من: «بگذار
از دار
به زیرمان آرند!»

به من گفت او: «لی باید بوسید.»
بدو گفتم من: «لب مار شکست را، رسوایی!»...

لرزید و از رویایش به درآمد.
من خندیدم
او رنجید
و پشت‌اش را به من کرد...

فرانکو را نشان‌اش دادم
و تابوت لورکا را
و خون تنتور او را بر زخم میدان گاوبازی.
و او به رویای خود شده بود
و به آهنگی می‌خواند که دیگر هیچ‌گاه
به خاطره‌ام باز نیامد.
آن وقت، ناگهان خاموش ماند
چرا که از بیگانگی صدای خود
که طنین‌اش به صدای زنجیر بردگان می‌مانست
به شک افتاده بود.
و من در سکوت
او را گشتم.
آب‌اش نداده، دعایی نخوانده
خنجر به گلویش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را گشتم
- خودم را -
و در آهنگ فراموش شده‌اش
کفن‌اش کردم،
در زیرزمین خاطره‌ام
دفن‌اش کردم.

□

او مُرد
مُرد
مُرد...

و اکنون
این من ام
پرستنده‌ی شما
ای خداوندانِ اساطیرِ من!

اکنون این من ام، ای سرهای نابہسامان!
نغمہپردازِ سرود و درودتان.

اکنون این من ام
من
بستری تخت‌خوابِ بی‌خوابی شما
و شما بیید
شما
رقاصِ شعلہ‌یی بر فانوسِ آرزوی من.

اکنون این من ام
و شما...

و خونِ اصفهان
خونِ آبادان
در قلبِ من می‌زند تنبور،
و نفسِ گرم و شورِ مردانِ بندرِ معشور
در احساسِ خشمگین‌ام
می‌کشد شیپور.

اکنون این من ام
و شما - مردانِ اصفهان! -
که خون‌تان را در سُرخِ گونه‌ی دخترِ پادشاه
بر پرده‌ی قلم‌کارِ اتاق‌ام پاشیده‌اید.

اکنون این من ام
و شما - بیمارانِ کار! -
که زهرِ سُرخِ اعتصاب را
جانشینِ داروی مزدِ خود می‌کنید بہناچار.

اکنون این من ام

و شما - یاران - آغاچاری ! -
که جوانه می‌زند عرق فقر بر پیشانیان
در فروکش تب سنگین بی‌کاری.

□

اکنون این من‌ام
با گوری در زیر زمین خاطر
که اجنبی خویشتم را در آن به خاک سپرده‌ام
در تابوت آهنگ‌های فراموش شده‌اش...

اجنبی خویشتم که
من خنجر به گلویش نهاده‌ام
و او را کشته‌ام در احتضاری طولانی،
و در آن هنگام
نه آب‌اش داده‌ام
نه دعایی خوانده‌ام!

اکنون
این
من‌ام!

۳ تیر ۱۳۳۰

سرود بزرگ

به شن‌چو، رفیق ناشناس گریبی

شن - چو!

کجاست جنگ؟

در خانه‌ی تو

در گره

در آسیای دور؟

اما تو

شن

برادرک زردپوست‌ام!

هرگز جدا مدان

زان کلبه‌ی حصیر سفالین بام

بام و سرای من.

پیداست

شن

که دشمن تو دشمن من است

وان اجنبی که خوردن خون تو راست مست

از خون تیره‌ی پسران من

باري
به ميلِ خویش
نشويد دست!

□

نيزارهاي درهم آن سوي رود هان؟
مردابهاي ساحل مرموز رود زرد؟
شن - چو! کجاست جاي تو پس، سنگر تو پس
در مزرع نبرد؟
کوه بلند اين طرف جن سان
شنزارهاي پُر خطر چو - زن
يا حفظ شهر ساقط سو - وان؟

در کشتزار خواهي جنگيد
يا زير بامهاي سفالين
که گوشه هاش
مانند چشم تازه عروسات مورب است؟
يا زير آفتاب درخشان؟
يا صبح دم
که مرغک باران
بر شاخ دارچين کهن سال
فرياد مي زند؟
يا نيمه شب که در دل آتش
درخت شونگ
در جنگل هه - اي - چو در آند شکوفه هاش؟
هر جا که پيکر تو پناه است صلح را
با توست قلب ما.

آن دم که همچو پارچه سنگي به آسمان
از انفجار بمب
پرتاب مي شوي،
وان گه که چون زباله به دريا مي افکني
بيگانه ي پليد بشر خوار پست را،
با توست قلب ما.

□

ليکن
رفيق!
شن - چو!
هرگز مبر ز ياد و بخوان

در فتح و در شکست
هر جا که دست داد

سرود بزرگ را:
آهنگ زنده‌یی که رفیقان ناشناس
یاران روسپید و دلیر فرانسه
استاده مقابل جوخه‌ی آتش سروده‌اند -
آهنگ زنده‌یی که جوانان آتشی
با ضرب تازیانه‌ی دژخیم
قصاب مُرده‌خوار، گری‌دی
خواندند پُرتین -
آهنگ زنده‌یی که به زندان‌ها
زندانیان پُردل و آزاده‌ی جنوب
با تارهای قلب پُرامید و پُرتپش
پُرشور می‌نوازند -

آهنگ زنده‌یی
کان در شکست و فتح
بایست خواند و رفت
بایست خواند و ماند!

□

شن - چو

بخوان!

بخوان!

آواز آن بزرگ‌دلیران را
آواز کارهای گران را
آواز کارهای مربوط با بشر، مخصوص با بشر
آواز صلح را
آواز دوستان فراوان گم‌شده
آوازهای فاجعه‌ی بلزن و داخاو
آوازهای فاجعه‌ی وی‌یون
آوازهای فاجعه‌ی مون واله ری‌ین
آواز مغزها که آدولف هیتلر
بر مارهای شانسه‌ی فاشیسم می‌نهاد،
آواز نیروی بشر پاسدار صلح
کز مغزهای سرکش داوونینگ استریت
حلّوای مرگ برده‌فروشان قرن ما را
آماده می‌کنند،
آواز حرف آخر را
نادیده دوستام

شن - چو

بخوان
برادرکِ زردپوستام!

۱۶ تیر ۱۳۳۰